



استیبل هارت

نویسنده : برندون سندرسون
مترجم : رکسانا سوخک لاری



فصل ششم

پروف گفت: «آزمایش کن تیا.»

قدمی به عقب گذاشتم و عصبی تفنگ سردوشیم را در دست گرفتم. پشت سر پروف، مگان به دیواری تکیه داده بود. ژاکتش را دوباره پوشیده بود و تپانچه اش را زیر بغلش بسته بود. چیزی را در دستش می چرخاند. خشاب اضافی تفنگ سردوشیم. آنرا به من پس نداده بود.

مگان لبخند زد. آن بالا تفنگ سردوشی را به من داده بود اما حسی به من می گفت که تفنگ را خالی کرده است. وحشت کردم.

مو قرمز، تیا، نزدیکم شد. دستگاهی در دستش بود. صاف و گرد بود، اندازه‌ی یک بشقاب، یک طرفش صفحه‌نمایش بود. به سمت من گرفتش. «چیزی نشون نمی ده.»

پروف با قیافه‌ی جدی گفت: «آزمایش خون.»

تیا سرش را تکان داد و به من گفت: «مجبورمون نکن به زور نگهت داریم.» از کنار دستگاه بندی باز کرد که با کابل به دستگاه متصل شده بود. «یه ذره زخم می کنه اما آسیبی نمی رسونه.»

پرسیدم: «چی هست؟»

«دوزر»

دوزر... دستگاهی که آزمایش می کرد که اسطوره‌ای یا نه.

«من... فکر می کردم این چیزا فقط افسانست»

آبراهام لبخند زد. تفنگ بزرگ را کنارش نگه داشته بود. اندامش متناسب و عضله‌ای بود به نظر خیلی آرام می رسید. برعکس تنشی که تیا و حتی پروف نشان می دادند. با لهجه‌ی فرانسوی پرسید: «خب اگر افسانه باشه مهم نیست، ها؟ مهمه که یه دستگاه افسانه‌ای یه ذره زخمیت کنه؟»

احساس بهتری به من نداد ولی الحسیب گروهی قاتل آموزش دیده بودند که برای گذراندن زندگی اسطوره‌های سطح بالا را می‌کشتند. کاری از دستم بر نمی‌آمد.

زن بازویم را با بند پهنی بست. کمی شبیه کاری که هنگام فشارخون گرفتن انجام می‌دهند. سیم‌هایی از بند به دستگاه در دستش وصل شده بود. داخل بند جعبه‌ی کوچکی قرار داشت و دستم را سوزن‌سوزن کرد.

تیا صفحه‌نمایش را بررسی کرد و به پروف نگاه کرد و گفت: «قطعاً پاکه. چیزی توی آزمایش خون هم نبود.»

پروف سرش را تکان داد. به نظر نمی‌آمد غافلگیر شده باشد. «خیلی خوب پسر... وقتشه یه سری سوال جواب بدی. قبل جواب دادن خوب فکر کن.»

همانطور که تیا بند را باز می‌کرد گفتم: «باشه.» و جای سوزن را با دست مالیدم.

پروف گفت: «چطوری فهمیدی که ما کجا حمله می‌کنیم؟ کی بهت گفت فورتویتی هدف ماست؟»

«کسی به من نگفت.»

صورتش در هم رفت. کنارش، آبراهام ابرویش را بالا برد و تفنگش را بالا آورد.

مضطرب گفتم: «نه، باشه می‌گم! باشه خب من از شایعه‌ها فهمیدم که شاید شماها تو شهر باشید.»

آبراهام گفت: «ما به کسی نگفتیم هدفمون کیه. حتی اگه می‌دونستی ما اینجایم از کجا می‌دونستی هدفمون کدوم اسطوره‌ست؟»

گفتم: «خب پس کی رو هدف بگیرید؟»

پروف گفت: «هزارتا اسطوره تو شهر هست پسر جان.»

جواب دادم: «البته، ولی بیشترشون ارزش توجه شما رو ندارن. شما اسطوره‌های سطح بالا رو هدف می‌گیرید و فقط چند صدا تا از اونا تو نیوکاگو هست. از بین اونا فقط بیست و چهارتا شون شکست‌ناپذیری عمده دارن و شما همیشه یکی رو با شکست‌ناپذیری عمده انتخاب می‌کنید.»

هرچند، شما دنبال کسی که زیادی قوی یا زیادی بانفوذ باشه نمی‌رید. فهمیدید که از شون خوب محافظت می‌شه. پس نایت‌ویلدر، کانفلوکس و فایرفایت می‌رن کنار که میشه کل نزدیکان استیل هارت. شخصیت‌های مهم پشت‌پرده هم می‌رن کنار.

حدود ده تا هدف می‌مونه و فورتویتی از همشون بدتر بود. همه‌ی اسطوره‌ها قاتلن اما تا الآن اون از همه بیشتر آدم بی‌گناه کشته. به علاوه، مسخره‌بازی بی‌خودی که با دل‌وروده‌ی آدما در می‌آورد دقیقاً نوع خشونتیه که الحسیب می‌خواد جلوشو بگیره.» نگاهشان کردم و مضطرب شانه‌ام را بالا انداختم. «گفتم که لازم نبود کسی بهم بگه. معلوم بود چه کسی رو هدف می‌گیرید.»

اتاق کوچک در سکوت فرو رفت.

تک‌تیرانداز، که هنوز کنار در ورودی ایستاده‌بود، گفت: «آهان! خانوما آقایون. فک کنم این یعنی ما داریم یه ریزه قابل پیش‌بینی می‌شیم.»

تیا پرسید: «شکست‌ناپذیری عمده چیه؟»

متوجه شدم با اصطلاحاتم آشنا نیستند، گفتم: «ببخشید. من این واژه رو به قدرت اسطوره‌ای می‌گم که روش‌های معمولی ترور رو بی‌اثر کنه. می‌دونید، احیا شدن، پوست نفوذناپذیر، پیش‌گویی، خویش تناسخ، از این جور چیزا.» اسطوره‌ی سطح بالا کسی بود که یکی از این قدرت‌ها را داشت. خوشبختانه کسی نبود که دو تا از آنها را داشته‌باشد.

پروف گفت: «بیا فرض کنیم که تو همه‌ی اینا رو خودت تنهایی فهمیدی. بازم توضیح نمی‌ده که از کجا فهمیدی کجا می‌خوایم گیرش بندازیم.»

گفتم: «فورتویتی همیشه تئاترهای اسپریتز رو تو اولین شنبه‌ی هر ماه نگاه می‌کنه و همیشه بعدش می‌ره دنبال سرگرمی. تنها وقت قابل اطمینانیه که می‌شه تنها گیرش آورد و فکرشو منحرف کرد و تو تله انداختش.»

پروف نگاهی به آبراهام و سپس به تیا انداخت. تیا شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌دونم.»

مگان دست به سینه گفت: «فکرکنم داره راستش رو می‌گه، پروف.» جلوی ژاکتش باز بود. باید به خودم یادآوری می‌کردم: زل... نزن... .

پروف به او نگاه کرد: «چرا؟»

گفت: «با عقل جور در می‌آد. اگه استیل هارت می‌دونست که می‌خوایم به کی حمله کنیم نقشه‌ی استادانه‌تر از فرستادن یه پسر با یه تفنگ سردوشی می‌چید. تازه، به نظر می‌رسه نیز واقعاً سعی کرد کمک کنه. یه جورایی.»

«من کمک کردم! اگه من نبودم تو مرده بودی. هاردمن تو بهش بگو.»

الحسیبی‌ها به نظر گیج می‌آمدند.

آبراهام پرسید: «کی؟»

گفتم: «هاردمن.» و به تک‌تیرانداز کنار در اشاره کردم.

با تحیر جواب داد: «من کودی¹ ام بچه جون.»

پرسیدم: «پس هاردمن کو؟ مگان گفت که اون بالاست و با تفنگش حواسش هست که...» حرفم را قطع کردم.

متوجه شدم: هیچ تک‌تیراندازی آن بالا نبود. حداقل، کسی که فقط حواسش به من باشد نه. مگان آن اسم را از خودش درآورده بود تا من سر جایم بمانم.

آبراهام بلند خندید: «با شیرین کاری قدیمی تک‌تیرانداز نامرئی گول خوردی ها؟ باعث شده اونجا زانو بزنی و فک کنی هر لحظه ممکنه تیر بخوری. واسه همین بهت می‌گه نیز؟²»

سرخ شدم.

پروف گفت: «خیلی خوب پسر. من باهات مهربون رفتار می‌کنم و تظاهر می‌کنم هیچ‌کدوم از این اتفاقا نیفتاده. وقتی از در خارج شدیم می‌خوام که تا هزار خیلی آرام بشماری. بعد می‌تونم بری. اگه سعی کنی دنبالمون بیای بهت شلیک می‌کنم.» دستش را برای بقیه تکان داد.

گفتم: «نه، صبر کنین!» دستم را به سمتش دراز کردم.

چهارتای دیگر فوری اسلحه‌ای بیرون آوردند و سرم را هدف گرفتند.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را پایین آوردم. با ترس و لرز گفتم: «صبر کنین لطفاً. من می‌خوام عضو تیمتون بشم.»

تیا پرسید: «تو می‌خواهی چی؟»

گفتم: «عضو تیمتون بشم. واسه همین امروز اومدم. قصد نداشتم دخالت کنم. فقط می‌خواستم درخواست بدم.»

آبراهام گفت: «ما عادت نداریم درخواست قبول کنیم.»

پروف مرا بررسی کرد.

¹ Cody

² اشاره به جمله‌ی On your knees

مگان گفت: «یه جورایی کمک حال بود و من... اقرار می‌کنم که انتخاب معقولیه. شاید باید قبولش کنیم پروف.»

خب، از همه‌ی درسرهای آن روز که بگذریم، من توانسته‌بودم نظر مگان را جلب کنم. این به اندازه‌ی کشتن فورتویتی موفقیتی بزرگ محسوب می‌شد.

ناگهان پروف سرش را تکان داد. «ما نیروی تازه نمی‌گیریم. متأسفم. ما می‌ریم و من دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام نزدیک عملیاتمون بینم. من حتی نمی‌خوام یه نشونه از تو توی شهری که هستیم بینم. تو نیوکاگو همون. بعد گند امروز، ما برای مدت خیلی طولانی به اینجا بر نمی‌گردیم.»

به نظر می‌آمد حرف آخر را زده‌است. مگان برایم با شرمندگی شانه‌ای بالا انداخت. یعنی تلاشش را کرده و در مورد نجات دادن جانش از دست نوکرها با یوزیشان با من بی‌حساب شده‌است. بقیه دور پروف جمع شدند و همانطور که از در خارج می‌شد به او پیوستند.

پشت سرشان ایستادم. احساس ناتوانی و ناامیدی می‌کردم.

با ملایمت گفتم: «شما دارید شکست می‌خورید.»

به دلایلی این حرفم باعث شد پروف مکث کند. نگاهی به من انداخت. بیشترشان از در خارج شده‌بودند.

با تلخی گفتم: «شما هیچ‌وقت دنبال هدفای واقعی نمی‌رید. همیشه بی‌خطرها روانتخاب می‌کنید، مثل فورتویتی. اسطوره‌هایی که بتونید تنها گیرشون بندازید و بکشید. هیولا هستن، آره، ولی تقریباً بی‌اهمیتن. هیچ‌وقت دنبال هیولاهای واقعی نمی‌رید. اسطوره‌هایی که ما رو شکستن و تمدن ما رو ویران کردن.»

پروف گفت: «کاری که از دستمون بر میاد رو انجام می‌دیم. اینکه برای کشتن یه اسطوره‌ی شکست‌ناپذیر سعی کنیم و خودمون رو به کشتن بدیم سودی نداره.»

گفتم: «کشتن کسایی مثل فورتویتی هم سود زیادی نداره. تعدادشون خیلی زیاده و اگه همینطور هدف‌هایی مثل اون رو انتخاب کنید، هیچ‌کس نگران حضورتون نمی‌شه. شما فقط یه آزرده‌گی جزئی هستید. نمی‌تونید اینطوری دنیا رو عوض کنید.»

پروف گفت: «ما سعی نمی‌کنیم دنیا رو عوض کنیم. ما فقط اسطوره‌ها رو می‌کشیم.»

هاردمن، منظورم کودی است، متحیر گفت: «می‌خوای چیکار کنیم جوون؟ خود استیل هارت رو بکشیم؟»

با اشتیاق گفتم: «آره!» و قدمی به جلو برداشتم. «می‌خواید چیزی رو تغییر بدید، می‌خواید بترسونیدشون؟ اون کسیه که باید بهش حمله بشه! نشون بدید که هیچ‌کس از انتقام ما در امان نمی‌مونه!»

پروف سرش را تکان داد و به راهش ادامه داد. روپوش آزمایشگاه سیاهش حین حرکت صدا می‌داد. «من سال‌ها پیش این تصمیم رو گرفتم پسرم. ما باید وارد جنگایی بشیم که شانس پیروزی داریم.»
وارد راهرو شد. من در اتاق کوچک تنها ماندم. چراغ‌قوه‌ای که رها کرده‌بودند نور سردی در اتاق فولادی پخش می‌کرد.

شکست خورده‌بودم.

ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

